

## مرک بودا (۱)

گردونه زندگانی ما بدنبال شب و روز می‌گردد. سپس گردونه بازمی‌ایستد و زندگانی ما پایان می‌رسد. بدینسان روزهای آنت «خداوند» میان بشر پایان نزدیک شده بود. «سرور» بیوسته در گشت و مسافرت بود و در هیچ جا قرار نمی‌گرفت. چون به شهر «نالندا» رسید «سری بتا» نمودار شد. او پیری بود که روزگار بر او گذشته و پشتش خم شده بود. آری «سری بتا» بعضای خود تکیه کنان مانند ماه نوی ازه بیان انبوه شاگردان نمودار شد و چون شیری بانگ بر آورد:

«ای رهروان! ایمانی که بآن «خداوند» دارم مرا و امیدارم بدانکه بصدای بلند بگویم که او نبود، نخواهد بود و اکنون هم نیست» (این بگفت و نوك عصای خود را بزمین زد) «ای برادران! زاهدیا برهن قویتر، پاکیزه تر و عاقلتر از «خداوند» است. از سرور ما که همانا سرور روشنائی است»  
سرور این را شنید لبخند زد و گفت:

«ای سری بتا تو در دلهای همه کسانی که پیش از من در اعصار گذشته به رهائی رسیده‌اند راه یافته‌ای؛ یادردل کسانی که بعد از من خواهند آمد؟ باحتی دردل من؟»  
پیر سر بیائین انداخت و پاسخ داد: «نه؛ دردل هیچکدام راه نیافته‌ام. سرور میدانم که هنگامیکه مرا پیدا کرد من دردامی از عقل حقیقی دست و پا می‌زدم و آنت عقل نبود. اکنون همچنین علمی ندارم جز آنچه خود سرور بمن آموخته است. ولی من در این علم (دوباره سرش را بلند کرد) محکم هستم همچنانکه ریشه‌های لوتوس در زمین محکم می‌گردد و گل آن بر روی دریاچه موج می‌زند.» پیر بیش از پیش خم شد و گفت: «من پیرو سالخورده شده‌ام، بهلوهایم بارزه درآمده و استخوانهایم سست شده است. جز با دردو کندی نمی‌توانم راه بروم. در سیر از برادران عقب می‌مانم همچنانکه گاومریض هنگام غروب که گله به آغل بر می‌گردد از قافله عقب می‌ماند. سرور مرا در اینجا - در نالندا - بگذار تا چشم براه مرگی بنیستم که آهسته بن روی می‌آورد. سرور از خیال من دور خواهد شد نه روز و نه شب.»

---

(۱) - ادبیات بودائی با آنکه نامستقیم در ادبیات فارسی تأثیر زیادی داشته و حتی اصطلاحات خاص آئین بودا (ذمه) را می‌توان در اشعار فارسی تشخیص داد ولی شرح جامع و با تفصیلی از چگونگی راه بودائی در زبان فارسی موجود نیست و بحث در این موضوع نیز هنوز شروع نشده است، بنا بر این برای آماده کردن زمینه تحقیق و تتبع درباره ادبیات و فاضله بودائی هیئت تحریریه از آقای دکتر لطفی خواهش کرد که مقاله «مرک بودا» را که بنظر می‌آید اولین ترجمه قسمتی از «Tripitaka» (= Dighanikayo) = منتارهای بلند) از پالی به عربی باشد از مجله «ثقافة الهند» (جلد اول، شماره ۱، ص ۱۲۴-۱۴۱) ترجمه کنند، باشد که مورد توجه خوانندگان محترم واقع شود.

سرور دست خود را بنوازش بر سر پیر گذاشت و گفت: « پاسبان قدیم امین پیوسته در آسایش بمان وظیفه تو بپایان رسید.» برای «سری بتا» بر کنار چشمه ای کلبه ای از خاشاک ساختند. سرور یکم از مریدان را گفت:

« هر روز پر کردن کَشکول او برتست . »

هنگام شب « آندا » با چند نفر از برادران پیش سری بتا آمدند و باو گفتند :  
 « فردا بجلو میرویم تا بسا سرور چرخ آئین را بگردانیم این شب را بانو بسرمی چون تو رفیق و راهنمای قدیمی ما هستی » و چنین کردند.

سری بتا به آندا نگرست و پرسید :

« از خاطرت چه میگردد ای آندا ؟ »

آندا در پاسخ اروی پرسید :

« ای سری بتا ، چیزی نیست که بیاد آمدن آن در دل تو اندوه و حسرت ایجاد کند؟ »  
 پیر لحظه ای خاموش شد، فکر پراکنده اش را جمع کرد و گفت:

« يك ساعت پیش از آنکه تو بیائی آفتاب را که به مغرب نزدیک می شد تماشا می کردم. غروب کردن آن در روزهای گذشته بیادم آمد. این پرسش را از خود کردم : آیا در همه جهان چیزی هست که بتوان گفت از بین رفتن آن مرا اندوهگین میسازد؟ دلم قوای خود را جمع کرد و مانند گوهر فروشی که گوهر خود بازرگاری که زر خود را وزن کند همه چیزها را سنجیده و پاسخ داد که در زیر آسمان و روی زمین چنین چیزی پیدا نمی شود . »

ولی آندا آنچه را که در اندیشه های همه برادران بود بزبان آورد و گفت:

« با اینهمه آیا اگر سرور داخل روانا شود دل تو دردمند نخواهد شد؟ »

سری بتا زمان درازی خاموش شد . سپس سر برداشت و گفت:

« هرگز! حتی اگر سر نوشت من چنین باشد که سرور را یکبار دیگر نبینم دلم اندوهگین نخواهد شد. با اینهمه ای آندا (این سخن را نفس زنان گفت) دلم پیوسته بمن می گوید که کاش آفتاب در مغرب پنهان نمیشد و نازنده ام - سرور بزرگ و روشن و راهنمای راه روشنائی از چشم من دور نشود. »  
 سری بتای پیر را در کلبه اش در نالندا باز گذاشتند و براه افتادند و جلو رفتند.



در طی این سالهای دراز « یاسوده را » زن سرور در کلبه ای مانند کلبه او بردوازه شهر «رج گه» بسرمی برد . وقتی که «حلقه» در سایه «ولتر» کله تل مشهوری در آنجاست پیش از فصل باران کرد آمد و آن سرور در جلو آن گردونه را میچرخاند یاسوده را - دختر شاه - تنها نشست و میان این جمع بزرگ پنهان شده سخن خداوند را می شنید و یگانه پسرش «راهولا»

هر سال بکبار باوی سخن میگفت.

چون سرور باردیگر به تل بازگشت درحالیکه جز آنندا کسی همراه وی نبود به آنندا روی کرد وگفت:

« ای آنندا وقت آن رسید که یاسودها را از پیش چشم ما برود »

آنندا درحالیکه از سرتاپامی لرزید - پرسید: « آیا سرور میل ندارد که باوی حرف

بزند ؟ » سرور بدون اینکه سخنی بگوید خرسندی خود را نشان داد.

آنان در کلبه یاسودها پیروزن لاغری پیدا کردند باسر تراشیده - وی وقتیکه

سرور اجازه داد که زنان نیز در « جمع » پذیرفته شوند باین ترتیب به « جمع » پیوسته

بود رنگش دگرگون شده و پیکرش لاغر شده و چشمانش چون چراغی گردیده که روغنش

تمام شده باشد . خواست برخیزد میلرزید قوایش بتجلیل رفت و نتوانست بایستد . سرور

با نزدیک شد و باری کرد پس یاسودها شعری خواند که معنایش چنین است:

« کتیز فرمانبرادر سرور شر است و عشق و وفای من همه در دست اوست . بار سنگینی

را که بدوش داشتم اکنون بزمن می گذارم . در تن من تخم زندگانی جدید نمانده است . »

با این سخنان یاسودها قرینه سرور و دختر پادشاه در گذشت.

سرور خم شد چشمان او را بست و چهره اش را با جامه اش پوشاند و دو دست وی را

بر روی سینه اش گذاشت و کشکولی را که در آن یاسودها صدقه ها را برای گذران زندگی

خود جمع می کرد میان دودست وی قرار داد.

سرور زمان درازی بوی نگر بست و سپس شعری خواند که معنایش چنین است:

« جوانی از پیکر او دور شد و زیبایی از چهره او و روشنائی از دیدگان او .

ولی سفر را بقیه ای ماند بالا تراز کله کوه » آنندا اندیشه کرد : « اوبار خود را

سنگین نامید . آیا او اگر به رهائی رسیده بود بایستی چنین میگفت ؟ »

و کانا پیش خود گفت « مردن وی چنان است که باردیگر زائیده میشود . »



پس از چندی شنیدند که سری بتا شاگرد پیر نزدیک است بمبرد . پس سرور با

شاگردانش که باوی بودند روی بشمال نهاد و به نالندا رسید .

در روشنائی مشعلی که در دست آنندا بود دیدند که نگاههای سری بتا از چهره ای

بچهره ای دیگر مترجما میشود تا با چهره « خداوند » دوخته شد . سپس دیدند که دودست

لاغر او آهسته آهسته بلند میشود . او میخواست که دست خود را بهم پیوندد و به

سرور ستایش کند.

مرد در حالی که جان میداد آهسته گفت «ای سرور من بتو پناه می آورم. به آئین پناه می آورم و ( در این هنگام دستهایش از سنگینی بیابان افتاد. آنندا و برادران دستهای وی را در دست گرفتند ) به جمع پناه می آورم. »

سپس نفسی طولانی کشید و سرش بر روی سینه اش خم شد. عساو کشکول مرده را برداشتند و در کنار جسد گذاشتند.

بامدادان شاگردان تازه کار از سرور پرسیدند :

« پدر ما سری بتا بار دیگر در کجا بدنیا می آید ؟ »

« گاه » بار دیگر بدنیا آمدن « در باره سری بتا گفته نمیشود. »

در شکفت ماندند و فریاد شادی برآوردند :

« در اینصورت پدر ما برهائی رسید و دیگر هرگز بزندگانی برنمیگردد. »

« این سخن نیز در باره او گفته نمیشود. »

تصادفا برهمنی حاضر بود و این را شنید . خشمگین شد و گفت :

« مقصود چیست که در برابر هر پرسش میگوئی این کلمه گفته نمیشود. که میتواند سخن

چینی معلمی را بنهد ؟ »

سرور در پاسخ گفت : « البته کسی که «دستور» را آسان بگیرد این را نمیفهمد،

«دستور» عمیق است و مقیاس انسان بزرگای آن نمیرسد، آری آن مانند دریاست .

کودکان گمان میکنند که آب آن کم است ولی سه جهان در ژرفای آن پنهان می گردند.

«دستور» بالاتر از کلام است ای شاگردان از اینگونه پرسشها نکنید زیرا هیچ سودی

ندارد و کسی نمیتواند پاسخ آنها را بدهد . آیا کسی که مرد روزی سخن گفت ؟ پرسش

از غیب و تجدید زندگانی سودی ندارد ولی عقل را رنج میدهد و قوارا ضعیف میکند .

راه روشن و شریف را پیش گیرید زیرا آن شما را در این زندگانی به رهایی میرساند

و آنچه بعد از این زندگانی است آنرا بدستی و گذار کنید که از اول آن را میداشت. ما

کسانی هستیم که در بحث از خود خارج شدیم . و چون بحث پایان رسد مرد آن خود بخود

می آید مانند درختی که گل می دهد و سپس بهنگام بار می آورد. »



سپس همه از آنجا رخت بر بستند تا بجائی رسیدند که در آن « اجستوی » پادشاه

قلعه ای می ساخت . سرور این را دید و گفت : « جهان پر از جنگ و اسباب جنگ است. جنگ

در اندیشه های مردم نفس های پیادگان و در شبها اسبها نه و دار است . ولی من بیرون از

جهانم که خالی از امن و آماده برای کشتار است»  
این را گفتم در حالیکه خستگی در چشمانش هویدا و بیکرش نزدیک بافتادن بود.  
سپس سرور خاموش شد و مدت درازی خاموش ماند. پس بهمراهانش گفت:

«هر چیز از بین می‌رود. همچنین خود من نیز ای شاگردان! من پیرشدم و بمرک  
نزدیک شده‌ام. انعام قوا بکشید تا روح خود را آزاد کنید. من پس از سه ماه آینده یقیناً  
خواهم مرد. مراک من نزدیک شده است و زندگانی من پایان خواهد یافت و روحم با خود  
را بزمین خواهد گذاشت. ای رهروان بیدار باشید و بنگرید. اندیشه‌های شما باید سلیم  
باشد مراقب دلهای خود باشید و نفس خود را نگهدارید. غافل مباشید. اراده شما باید  
با کیزه و قوی باشد. از دریای زندگانی بی‌اندوه و حسرت بگذرید»

در آن شبها شایع شد که نزدیک است «خداوند» درگذرد. پس گروه انبوهی از  
برادران جمع شدند و با او براه افتادند. پس بدرخت بیبل کهنی رسیدند. و سرور که  
هرگز حکایت «شب بینائی» را نگفته بود آغاز سخن کرد:

«زیر چنین درخت بیبلی بود که به روشنائی و بینائی رسیدم. بیائید در اینجا  
استراحت کنیم»

این را گفتم در حالیکه نزدیک بود از شدت خستگی بیفتد. در زیر درخت نشست  
و شاگردان در اطراف او نشستند. پس او مدت درازی با آسمان نگرید و بسخن  
آمد و گفت:

«هفت سالی که بدون بینائی با زردن این جسد گذراندم بالاخره بمن نفعی بخشید. قوای  
من از بین رفت و جسمم لاغر شد و بارها از ضعف بیهوش میشدم. بالاخره به عقل خود  
گفتم: ای عقل این راه ترا به دوائر بی نهایت خواهد برد. جزاینست که در این کون  
یا حقیقی هست که ترارهائی بخشد با اینکه در آن حقیقتی نیست؟ از حماقت است که انسان  
بر همین حال زندگی کند ناگهان از درون خود آوازی شنیدم که با شکاری و بلندی میگفت  
بلی در جهان حقیقتی هست ای راهرو. در آن حقیقی هست و در این تردیدی نیست.  
بکوش تا بان برسی»

«پس در این شب در ماه شکوفه‌ها - ماه پساک - زیر این درخت که پیشم آمد  
نشستم و به عقل و بدن خود گفتم: بشنوبد ای عقل و بدن من! از این جای برنخواهید خاست  
تا این حقیقت را پیدا کنم. پوست خشک شود، راکها بریده شود، استخوانها از هم جدا شود،  
مخ آب شود، خون از گردش باز ایستد، از این جای برنخیزم تا حقیقتی را که آن صدا گفت  
بشناسم تا مرا برهائی رساند.»

» چهل و هفت روز بی خوراک ماندم بدنم لاغر شد ولی عقل قوت و نشاط خود را از دست نداد.

» در این هنگام (مارا) و برادران او شیطان‌ها اطراف مرا گرفتند، همه حیل‌های خود را بکار بردند تا مرا گمراه کنند. ولی من بگفته آنها گوش نمی‌دادم و تنها در اندیشه حقیقتی بودم که همه چیز باوقافتم است.

» مارا در من وسوسه می‌کرد: تو مرتاض بزرگواری هستی در اعمار گذشته مرتاضی مانند تو نبوده است تو اکنون دارای همه قوای مرتاضی هستی پس از خدایان بخواه که ترا خدمت کنند و امر بده تا مجزه‌های پیش تو آورند.

» بیاد روزهای گذشته افتادم و بخود گفتم: آیا در این هفت سال - سالهای رنج و سختی - بکسی که در عوالم سه‌گانه زندگی می‌کرد نفع رساندی؟ احق‌ها پیش من آمدند تا تعجب کنند. جمعی آمدند تا بخندند و جمع دیگری تا مرا بستانند ولی آنان از راه من پیروی نکردند. آیا عقل از عنایبی که کشیدی خشنود بسافت؟ آیا یکی از خدایان راضی شد باینکه مرا در این حال ببیند؟ آیا اندوه کم شد یا عقل بیشتر گیردید؟

» ولی مارا همچنان مرا وسوسه می‌کرد: ای سرور تو مرتاض بزرگی هستی در اعمار گذشته مرتاضی مانند تو نبوده است.

» به مارا پاسخ دادم: ای آقا! در غفلت بزرگی بودم. در اعمار گذشته غافل‌مانند من نبوده است همه این سالها را بصید کردن هوا در دام خودم و بند کردن باد در دستم گذراندم. اکنون هوا و باد را بحال خود می‌گذارم و آنچه را که عقلم امر کند بجای می‌آورم.

» سپس بنفس خود گفتم: تو بخاطر خودت این زندگی زهد و حرمان را بزندگی راحت ترجیح نداده‌ای. زندگی تو خوش و شیرین بود. زن تو امیره و شاهزاده زیباروی و پاکیزه اخلاق بود و ترا خیلی دوست میداشت. پدر تو پادشاه بود و مردم باوستایش و خضوع می‌کردند. و تو جوان بودی و سستی بر بدن تو راه نیافته بود.

» آری ای رعووان این زندگی را که میبینید بخاطر شخص خود اختیار نکردم ولی با چشم شفقت دیدم که مردم روز بروز بدربائی از هوی و شهوت می‌پیوندند و تیره روز می‌گردند این جهان گذران. خوابی است مردم را فریب میدهد پس مردم دلبسته آن میشوند و بدن‌های خوشیهای آن میروند. ای مرتاضان همه چیز در دنیا وهم است جز عقل. (و که میداند که عقل از کجا آمده و کجا میرود؟) دنیا موجهای گوناگونی است بارنگهای فریبنده ولی دریا اوست اوست. قرن بر روی قرن، زندگی بعد از زندگی. این پایان ندارد. چگونه انسان می‌تواند آزاد شود از این اندوه که کسی

آغازش را بیاد ندارد و کمی انجامش را نمی داند؛ باین ترتیب در باره همه آنها می گفت که در زیر آفتاب زندگی می کنند با شفقت اندیشیدم.

«در این هنگام صدایی از درون من که مرا باین کوشش وا داشته بود بمن گفت هوس اساس اندوه است . و نفس بار آورنده تیره روزی است . و آن اینست که مرد بگوید من من هستم و دیگران من نیستند جز عده ای از آنان زن من فرزندان من آنات همچنین نوعی از من هستند و از نیرو لازم است که بنوعی برفع آنان بکوشم . مردم باین فکر در دنیا مانند حریق بزرگ و زیانکاری میگردند، یکدیگر را می رنجانند و می کشند. آنان برای همه آفریدگانند. آن صدای درونی این سخنان را در درون من القا کرد.»

«پس بآن صدای درونی گفتم: اگر سخن تو را بپذیرم با آزادی میرسم؟ دلم شادگردد و صدا گهت: بلی بلی . ای رهرو آنرا استقبال کن زیرا آزادی را به تو می بخشد .

«پس در این هنگام تصمیم گرفتم که به مردان و زنان چنان نگاه کنم که گوئی آنها مال من هستند چنانکه من به پسرم رهولا می نگرم ...»

سرور ناگهان خاموش شد . آنستند که بیوسته با او نزدیکتر از همه بود در این سالها جز سه بار نشنید که او نام پسرش را بزبان بیاورد . و این خود یارسوم بود . او برای همه مانند ماه شفقت و مهربانی بود و يك يك شاگردانش را مانند پسرش رهولا دوست میداشت . سپس سرور گفت: «اگر به هر چیز چنان بنگرم که گوئی مال من است و به نفس خود چنانکه گوئی چیزی است که من نمی شناسمش (اگرچه از زوال آن باخبر هستم) از هوی و هوس آزاد میگردم . و چون هوس را از ریشه اش برکنم اندوه و درد بکلی از میان میرود. ای رهروان زندگی آنست که از حب نفس عاری باشد و نسبت بدرد و حتی بمرض و ضعف بی اعتنا باشد. چنین حیاتی در واقع حیات آزادی است . آب اگر هم گل آلود باشد لوتس را کثیف نمی کند. همچنین است زندگانی پاک - ای برادران - که دنیا آنرا آلوده نمیکند .

چون بمن آشکار شد که من بار سنگینی برگردن خود هستم و آن زندگانی که گمان می کردم مال من است مال من نیست بلکه واجب است که آنرا بدون بغل برای رهائی مردم خرج کنم دانستم که چهل در درون من مرده و بینانی پدیدار شده است . پس دلم از شادی برقص آمد ، اکنون چون آن ماجرا یاد می کنم با اینکه پیر و فرسوده شده ام نشاطی بمن روی می آورد که حتی در روزهای جوانی آن را نشناخته ام . این نشاط ، ای رهروان عقل را میپوشاند

زیرا می‌داند که همه زنجیرهای آن گسسته شده و در عوالم سه گانه قوه‌ای نیست که بتواند آنرا باین زنجیرها بازگرداند.»

در این هنگام آنتدا پرسید: «آیا خداوند از این شادی نمی‌ترسد؟»  
خداوند فریاد زد «نه نه از این شادی نمی‌ترسم. بلکه دوست دارم که چنان ارآن  
پرشوم که دردم جانی برای چیز دیگر نماند.»



هنگامی که از قریه‌ای بقریه دیگر می‌رفتند بامدادان آنتدا را دیدند که در حال  
حیرت و اضطراب بی در پی به پشت سر خود نگاه می‌کند. سرور باو گفت: «چپست که قلب  
ترا مضطرب می‌سازد؟»

آنتدا متردد بود و سخنانی می‌گفت که فهمیده نمی‌شد. سپس جرأت گرفت و گفت:  
«خداوند در سرزمین‌هایی راه می‌پیماید که در آن آبادانی نیست و در اینجا و آنجا جز کلبه‌های  
کوچک دیده نمی‌شود. بنظر من نیکو نیست که سرور در چنین جایی بمیرد. بلکه مرک او  
باید در شهر بزرگی اتفاق افتد تا عده زیادی او را ببینند و ایمان آورند و براه راست قدم  
گذارند. بر من گوارا نیست که خداوند در جایی بمیرد که جز شاگردان و جمعی از  
روستاییان ابله با او نباشند و دیگران او را نشناسند. این جای وحشت آور است.»

سرور او را بنرمی سرزنش کرد سپس ابغندی زد و گفت: «ای دوست من  
آنتدا در چنین جایی بسکون عمیق نفس خود آشنا شدم. در پهلوئی این درختان  
انشراح روح پیدا کردم.»

یکی از شاگردان از او پرسید: «ای سرور بما بگو که چگونه ترا کفن  
و تجهیز کنیم؟»

«هر طور شما بخواهید یاد بگران. من آنوقت شاهد شما نخواهم بود.»  
سپس سرور دو نفر از شاگردان خود - کانا و آنتدا - را با خود برداشت و با  
قدمهای آهسته وارد بیشه «امراوتی» شد تا به چنزاری رسید که در آن فرش زیبایی  
از گل‌ها گسترده بود. سرور يك مشت از آنها را برداشت و مدت درازی بوئید سپس سرش  
را بلند کرد و مانند فیل فضا نگاه کرد و گفت:

«من و دوستانم در جاهای زیادی بسر برده‌ایم (نام بعضی از آنها را بزبان آورد)  
چقدر زیبا بود این جاها! این روزها و شبها چقدر شادی بخش بود! ماه روشنی که تمام  
شب را در روشنایی آن راه پیمودم و خاموشی آفتاب غروب کننده در صحراهای وسیع و غرش  
رعد و دیوانگی باران و طنین زنبور سیاه و نجیم ماه شکردها - ماه بیساک. ماهی که تیز



آن به بینائی رسیدم همه اینها زیبا بود . نه نه هرگز . . . . . »

صدای سرور ناگهان دگرگرفت شد و مانند آواز طبلین انداز طبلی گردید که صداهای دیگر را نغمه می کرد : « هرگز از این جدائی نخواهم ترسید و برای آن اندوهگین نخواهم شد . »

سپس خاموش شد و نگاه خود را جلو خود دوخت ، مانند فیلی که بچیزی که دونهت دارد نگاه میکند . سپس گفت :

« ای رهروان این آخرین بار است که این جای فریبنده را می بینم . »

۴۸

سپس بجلو رفتند تا بجائی رسیدند که « او » نامیده میشود . سرور زیر درخت مونچو استراحت کرد : در آنجا شنودی آهنگر خبر آمدن او را شنید پس بسوی آنها شناپید و باو گفت : « آیا کسی چون من می تواند پیش سرور حاضر شود ؟ »

آنها او را پیش سرور راهنمایی کرد . شند و کاری نکرد جز آنکه تمظیم کرد و خاکی از زیر پای او برداشت و با کمال فروتنی در گوشه ای در سمت چپ سرور نشست . چون سخن آن سرور پایان رسید آهنگر باو گفت : « آیا سرور تنزل میکند باینکه فردا با شاگردانش نزد من غذا بخورد ؟ » سرور تقاضای او را با سکوت و لبخند پذیرفت . شند و همه شب را مشغول آماده ساختن بهترین غذاها بود و چون او مردی از گروه جهانیان بود و « راه » را نمیشناخت مقدار زیادی از حلوا ها و انواعی از برنج و هم چنین مقداری از گوشت خوک خشکیده تهیه کرد . آنها از این باخبر شد و پنهانی بسرور اطلاع داد : « او برای سرور گوشت خوک خشکیده تهیه کرده است . »

سرور زیر لب : « او اینکار را از نادانی کرده . او « راه » را چگونه بشناسد ؟ آنچه او از نادانی کرده ما نیز خود را بنادانی زده می پذیریم تا بیچاره از شرم اذیت نبرد » سپس صدای بخود را بلند کرد و با آهنگر گفت : « شند و من گوشت خوک خشکیده میخورم ولی برای شاگردان برنج و حلوا بیاور » سپس رو بآنها کرد و آهسته باو گفت : « عقل آنچه را که بدن میکند نمی بیند . کسیکه چشمش را کوه پر کرده سنگی را که در راه او بسوی قله کوه افتاده نمی بیند پس ای عزیز من آنها آسوده خاطر باش . »

شند و بسیار شاد شد و با خود گفت گوشتی که در سفره من بود سرور را خوش آمد . و در انجام خدمت برای او مبالغه کرد و ایستاد و چشمش را باو دوخت و دستش بگوشت نرسید . چون سرور اینجالت را بدید از آن گوشت خورد و چون از غذا برخاست شند و در خواست برکت کرد و سرور او را برکت داد و گفت : « بشنوی شند و گوشتی را

که بر سفره مانند در خاک کن زیرا کسی جز من نمیتواند آنرا هضم کند» شدند و چون این شنید گمان کرد که این خوراك مقدس شده و کسی حق خوردن آنرا ندارد پس آنرا در خاک کرد و باز در میان شاگردان نشست و بسخنان سرور گوش داد.



در همین روز هنگام ظهر سرور به مرض سختی گرفتار شد و همه درد را بدون شکایت تحمل کرد ولی عقلش همچنان قوی بود و کار خود را میکرد. سپس برآه افتاد و زیر درختی رسید و بآنها گفت :

« از تو خواهش میکنم که قبای مرا تا کرده زبرم پهن کنی . من در تبم و ناچارم که استراحت کنم » در حالیکه اینرا میگفت تب از بدن و چشمان او نمایان بود. آنها قیارا پهن کرد و سرور بر پهلو دراز کشید و گفت : « دوست من من تشنه ام میل دارم آب بنوشم » آنجا که بودند نزدیک رودخانه ای بود که عمقش در آن محل کم و گذار مردم بود. پس آنها گفت : « بر سر و چشم ای سرور . اما اکنون قایق ها از رودخانه گذشته و آب آنرا تیره کرده اند ». سرور خاموش شد . تا پس از لحظه ای بسخن برگشت : « آنها خواهش میکنند کمی آب بده ».

آنها دید که قایق ها هنوز از رودخانه میگذرند ولی سرور اینرا دریافت و گفت : « آنها، دوست من آنها اکنون چه کسی بگل و تیرگی آب توجه دارد ؟ آب بیاور » . آنها اطاعت کرد و سرور آبرآ نوشید و استراحت کرد و پس از خاموشی درازی گفت : « من درباره شنودی آهنگر میاندیشم ». آنها پاسخ داد : « دیگران نیز در باره او میاندیشند ».

« به همین سبب در باره او میاندیشم . میبینم که بعضی از رهروان نزد او خواهند رفت و خواهند گفت : مرشد ما باغذای نومرد، این گوشت خشکیده آخرین چیزی بود که او خورد . من اینرا نمیخواهم . پس وقتیکه مردم تو خود بیش از هر کس دیگر نزد او برو و باو بگو که این سخنانرا از دهان خود سرور شنیدم : « در سرتاسر زندگانی من دو هدیه برای من از هر چیز پسندیده تر بوده : غذاییکه در آن شب بیش از آنکه به بینایی برسم برای من آورده شد و این غذا که شنودی آهنگر مرا بآن مهمان کرد. تو باید چنان کنی که او ذره ای شرمساری و پشیمانی نبرد . »

چون آنها را در اطاعت از امر خود در تردید دید باو گفت : « اگر آنها چنین نکنند اینکار را به پنج کوری و اگذار میکنم » چشمان آنها پر از اشک شد و گفت : « من مطیع تو ام ای خداوند » .



در این موقع سرور برخاست . از شدت رنج بسنگینی راه میرفت و گفت :

« از این رودخانه بگذریم بسوی بیشه ملاس در ناحیه کوسی نارا » .

در بیشه بجائی رسیدند که در پیششان فله‌های هیمالیا باناج برفی بر سر نمایانند بود و بادهای سرد و سوزان بر آنان میوزید سرور در آنجا برای خود جائی در بین دو درخت کهن بلند برگزیده بر پهلوئی راست خود افتاد چنانکه گوئی شیری بود. رهروان گفتند: « اینجای برای سرور مناسب نیست زیرا بادهای برف آلود میوزد . اگر کمی حلوتر برویم شاید جائی پیدا کنی که بین سرور و این کوهها حایل باشد » .

ولی سرور پاسخ داد :

« اینها همان کوههاییست که پیوسته از آنها یاد کرده‌ام و در همین جا می‌خواهم بایرم » .

آنها از جمع جدا شد و وارد صوفه برادرانی گردید که در آنجا بودند. پس سرش را بدر تکیه داد و شروع بگریه بلند نمود در حالیکه داش باو میگفت : « از شاگردان جدا ماندم و هنوز نفس من بدنبال مظاهر زندگانی دنیا می‌رود. مگر برادرانی که رفته‌اند و آن خداوند که نزدیک است از من جدا شود و سرور من که برای من پاکیزه‌ترین پاکیزگان بوده است اینگونه نبوده‌اند ! » در همین هنگام سرور چشم برداشت و گفت : « آنها با کجا رفت ؟ » باو خبر دادند که وی گریه میکند. پس گفت : « ای پنج‌کوری برو و او را باینجا بیاور »

آنها آمد و سرور باو امر کرد تا بنشینند سپس باو گفت :

« بارها بتو نگفتم که برای هیچ چیز ثباتی نیست؛ آیا برای تو بیان نکردم که چیزهاییکه خواهان آنها هستیم بعلت نزدیکی آنها بماست و همین چیزهاست که باید علاقه خود را از آنها قطع کنیم برای اینکه از بین رفتن آنها و محروم شدن ما از آنها برای ما درد و رنج می‌آورد ؟ »

سرور خاموش شد و با مهربانی بآنها انگریست و سپس گفت :

« سالهای درازی در صنعت من بودی و نزدیکترین مردمان برای من بودی . مرا دوست داشتی و بیش از حد بمن خدمت کردی، جز مهربانی چیزی بزبان تو نیامد و نفس تو در طول این سالها بتو نگفت که این استاد من باری است بر من و از او دلتنگ شده‌ام. اینرا میگویم ای آنندا برای اینکه سزاوار نیست که باین موضوع شهادت نکرده‌ای دنیا بروم . اکنون قوی، ساعی و مطمئن باش و تو باینگونه بیش از آنچه از قلب تو خطور کند برهائی نزدیک شده‌ای . »

سپس سرور روی برادران نمود و گفت:

« ای رهروان در آئندا چهار خصلت عجیب است ، اگر آنها را شناخته‌اید  
بمن بگوئید.»

کانا گفت: « من یکی از آنها را می‌شناسم. وقتیکه یکی از ما با او روبرو شود با حرف  
بزند حس میکند که نشاطی برخاسته و اطراف او را فرا گرفته است.»

سرور لبخندی زد و گفت:

« کانا راست گفت. این چهار خصلت در آئندا هست. چون برادران سخت  
گفتن او را بشنوند قلبشان باز میشود. و چون او را ساکت بینند حرمانی حس میکنند  
و قلبشان مضطرب میشود. و همچنین است وقتیکه خواهران گفتن ویرا میشوند و وقتیکه  
او را خاموش می‌باید.»

سرور تمام این شب را بگرداندن گردونه شناسایی در میان شاگردانش گذراند  
در حالیکه چون شیری زیر دو درخت افتاده بود. بسیاری از مردم نزد او آمدند  
و علم فرا گرفتند.

هنگام سپیده صبح سرور گفت: « بعضی از شما پیش از پایان روز خواهد  
گفت سرور از پیش مهارت و اکتوف معلمی نداریم. نه! اینرا مگوئید.  
من شما را بر راه راست روشن رها میکنم. بشنوید معلم شما پس از رفتن من  
« راه» و جمع خواهد بود.»

سپس رخاست و نشست و چشم بر کوههای بلند سفید دوخت. آرامی بر چهره  
اش نمایان بود و صدای نفس نفس زدن او شنیده میشد، پس از کمی شروع بخواندن این  
سرود کرد:

« در خانه‌های متعددی پشت سرهم مرا زندانی کرد. مرا از رسالتی برسانت دیگر  
فرستاد. زائیدنی پس از زائیدنی دیگر. و من درد بره‌ای پر از رنج می‌گردم. در حالیکه  
در باره سازنده این خیمه بحث میکنم. ارکان این خانه پوسیده و سقش باران  
مَرک را بسد داخل راه میدهد و دیوار هایش نزدیک است از هم پاشیده شود.  
زائیده شدن پس از زائیده شدن دیگر درد نساک بود. شرمساری و عذاب مرا  
دنبال میکنند و من در بیابان بی کرانی بآن می‌رسم. الان زندانی آزاد میشود. ای  
سازنده خانه چشم ترا دید. هان، سقف خراب شد و دیوارها افتاد و بنا ویران شد.  
ای یارچالاک! پنهانی تو بدرازا کشید. هان، ترا پیدا کردم و چنان محکم گرفتم که هرگز از  
دست من در نخواهی رفت. بدن از نادانی و درد خلاص شد و نزدیک شد که از عذاب رهائی

بایم . این روز برای همیشه خاموش گردید» .

سرور از رنج باز مانند شیری دراز کشید و نفسش سنگین تر شد . با اینهمه میگفت :  
«هر چیز از بین میرود و مانند ابر میگردد . این حقیقت را بیاد داشته باشید و با تواضع و سعی  
بآزادی خود بکوشید و منتظر نهایت باشید . »

سرور خاموش شد و چشمان خود را بست و در فکر عمیقی فرو رفت . حرکتی  
نمی‌کرد و از آنچه در اطراف او می‌گذشت آگاه نمیشد . بالاخره آن‌ها گفت :  
« سرور در گذشت » .

بعضی از برادران او را سرزنش کردند و گفتند : « هرگز . او نمی‌میرد بلکه حالت  
تفکری باو دست داد که با آن حسی باقی نمی‌ماند . » ولی پس از مدتی مراقبت دانستند که  
هر چیز پایان رسید . بعضی از برادران که هنوز از اوهام رهایی نیافته بودند خود را بر  
روی خاک انداختند . در غبار می‌غلطیدند و ناله می‌کردند .

ولی آن‌ها و رفیقانش که از اوهام رهایی یافته بودند بآنان گفتند :

« ای راهروان ، هر چیز از بین میرود و عقلی که از هوای و هوس رهایی یافته باشد  
این را می‌داند و همین میدانند که چاره ای نبود از اینکه آن خداوند از ما جدا  
شود و جز این هم نمی‌توانست باشد » .

راهروانی که ناله میکردند این را شنیدند و از کار شرم‌آور خود برگشتند و در  
شهرها شایع گردید که سرور مرده است . بر کنار رودخانه در ریگزار وسیعی جسد او را  
سوزاندند . هر يك از شاگردان در حالیکه دو دست را بر روی سینه گذاشته بود سه بار  
بر اطراف آن میگشت و با احترام در جلو وی خم میشد . اهالی کوسی ناراکرد آمدند و مجلسی  
بر ممرک سرور ساختند چون مجلسی که بر ممرک پادشاهان می‌سازند . زیرا بیاد داشتند که  
او شاهزاده بود .

سپس خاکستر سرور را جمع و بر هشت قسمت تقسیم کردند و هر قسمت را  
به سوئی که لایق آن دیدند فرستادند و در هشت سوی بر بالای خاکسترها بناهایی ساختند .